

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ







۵

زان آسمانی

# عروسی آسمان

زندگی و خاطرات شهیده طاهره هاشمی

وجیهه علی اکبری سامانی

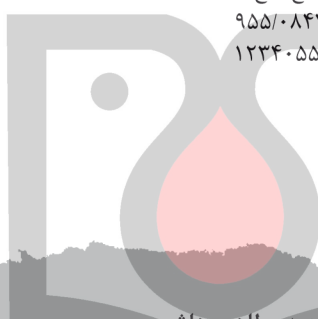


نشر شاهد

بنیاد شهید و امور ایثارگران

این کتاب با همکاری  
بنیاد شهید و امور ایثارگران تهران بزرگ  
منتشر شده است.

سرشناسه: علی اکبری سامانی، وجیهه، ۱۳۵۵  
عنوان و نام پدیدآور: عروس آسمان / وجیهه علی اکبری سامانی  
مشخصات نشر: تهران: بنیاد شهید و اموریثارگران، معاونت پژوهش و  
ارتباطات فرهنگی، نشرشاهد، ۱۳۸۷  
مشخصات ظاهری: ۷۴ ص: مصور  
شابک: ۰-۳۱۱-۳۹۴-۹۶۴-۹۷۸  
وضعیت فهرست نویسی: فیفا  
موضوع: شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات  
موضوع: ایران -- تاریخ -- جمهوری اسلامی، ۱۳۵۸ -- واقعه ششم  
بهمن آمل، ۱۳۶۰  
شناسه افزوده: بنیاد شهید و اموریثارگران. نشرشاهد  
رده بندی کنگره: ۱۳۸۷ ۱۶۲۸/ع۷۴ع۴ DSR  
رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲۲  
شماره کتابشناسی ملی: ۱۲۳۴۰۵۵



عروس آسمان

زندگی و خاطرات شهیده طاهره هاشمی

تدوین: وجیهه علی اکبری سامانی

نوبت چاپ: سوم - ۱۳۹۵ تیراز: ۱۰۰۰ نسخه

طراح جلد: شهرام عظیمی ■ صفحه آرایی: اسماعیل راد

حروف چینی: فاطمه افروز ■ امور فنی: مقداد منتظری

امور لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مؤسسه ی فرهنگی هنری شاهد

قیمت: ۴۰۰۰ ریال ■ شابک: ۰-۳۱۱-۳۹۴-۹۶۴-۹۷۸



نشرشاهد  
ویرایشگاه  
کتاب و هنر ایران



سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

تهران - خیابان آیت الله طالقانی - خیابان ملک الشعرای بهار شمالی - شماره ۵

معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران

نشر شاهد - تلفن: ۸۸۳۰۸۰۸۹ - ۸۸۳۰۹۲۴۹

توزیع موسسه ی فرهنگی هنری شاهد: ۸۸۲۳۵۸۵ - ۸۸۳۱۷۱۶۴

فروشگاه های نشر شاهد و سایر فروشگاه های معتبر



تاریخ اسلام و ایران سرشار از سلحشوری‌ها و شور ناب زن مسلمان است. رشادت‌های بانوان مسلمان در تمام برهه‌های تاریخ از جمله در جریان مشروطه ایران و کشته شدن بانوان در لباس مردانه و تا عصر انقلاب اسلامی که داستان دگر است بر کسی پوشیده نیست.

نقش زنان در انقلاب اسلامی و در دفاع مقدس در دو حوزه‌ی کلی قابل ترسیم است. یکی فعالیت‌های جمعی مانند شرکت در تظاهرات علیه رژیم منحوس پهلوی و نه دوشادوش مردان بلکه به شهادت تاریخ، پیشاپیش مردان پرچم انقلاب را پیش بردند. دیگری فعالیت‌های ویژه و تقریباً فردی در سطح مدیریت کشور و در حوزه‌های تخصصی در امور مربوط به انقلاب و دفاع مقدس است.

همچنین کم نبودند بانوانی که با هم‌مرمی با همسران

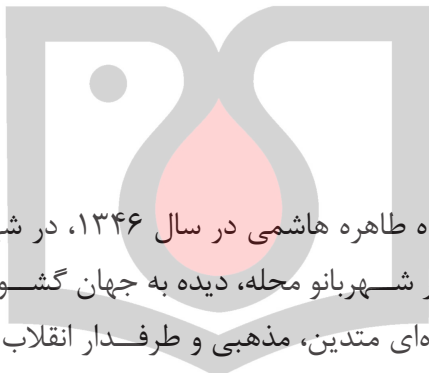
دلیرشان آماج اهداف تروریستی منافقان و منحرفان قرار گرفتند و گل‌های سرخ زخم‌های شهادت را بر سینه نشانندند. کم نبودند زنانی که به دلیل آن که رهبر و امام راهشان در میان مردم شهر بی‌سنگر به مبارزه ادامه می‌داد، شهر خود را برای یافتن جان‌پناهی ترک نکردند و تا آخرین نفس و تا آخرین قطره‌ی خون مقدس‌شان در پیمان با رهبرشان ایستادگی کردند و مصداق «من المؤمنین رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر» شدند.

زنانی که سربند سرخ «رهسپاریم تا شهادت» را بر پیشانی نورانی فرزند، برادر و همسر خود می‌بستند و با حضور آنان در جبهه‌ها، خود وظایف مرد زندگی را در خانواده به دوش کشیدند تا مردان‌شان با فراغت در دفاع از اسلام و ایران بکوشند. زنانی که در طول اسارت همسر خود درس آزادگی به مردان دادند. دخترانی که در عنفوان جوانی با وجود جمال و کمال؛ عشق، عفت و ایثار را در کنار جانبازان با صبوری آمیختند و شربت‌ی گواراتر از شهادت را تجربه کردند.

اینک وقت درنگی است برای بیداری و رویدن از گونه‌ی رویدن آن سروهای استوار. اینک بیرق پیام آن‌هاست افتاده بر دوش آنان که مانده‌اند.

این کتاب که جزئی از مجموعه کتاب‌های «زنان آسمانی» است با همت نشر شاهد و تلاش و همکاری صمیمانه‌ی سرکارخانم فاتحی دبیر محترم ستاد کنگره‌ی بین‌المللی بزرگداشت شهدای زن منتشر شده است تلاش ناچیزی است برای تجلیل از مقام رفیع آنان، باشد که مقبول افتد.

# چکیده



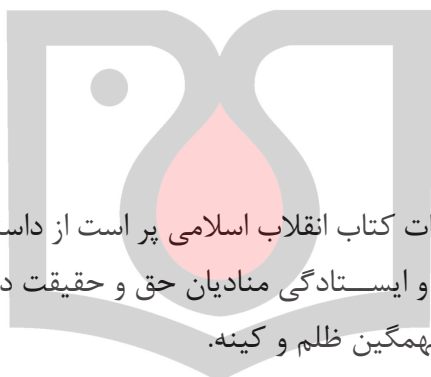
شهیده طاهره هاشمی در سال ۱۳۴۶، در شهرستان آمل و در شهر بانو محله، دیده به جهان گشود. او در خانواده‌ای متدین، مذهبی و طرفدار انقلاب و تحت تربیت پدر و مادری بزرگوار که هر دو از سادات منطقه‌ی هزار جریب ساری بودند، رشد و پرورش یافت.

از کودکی با قرآن، نهج‌البلاغه و سایر کتب روایی شیعی انس و الفت پیدا کرد و به دلیل جو فرهنگی و مذهبی خانواده، روح تشنه‌اش با عمیق‌ترین مفاهیم دینی و معنوی، سیراب شد.

او سه برادر به نام‌های: حسام، عباس و ابوالقاسم و

پنج خواهر به نام‌های: خاور، آذر، فاطمه، معصومه و عصمت داشت که خود، هشتمین فرزند خانواده بود. او دختری مهربان، دلسوز و دانش‌آموزی نمونه و موفق و درس‌خوان بود. هرگز در ادای تکالیف واجب دینی، کوتاهی نمی‌کرد و مستحبات را تا جایی که می‌توانست، به جا می‌آورد. در کارهای هنری چون خطاطی، طراحی، گلدوزی، نگارش مقاله، تهیه‌ی روزنامه دیواری و نیز اداره‌ی برنامه‌های فرهنگی مدرسه، بسیار موفق بود و بسیاری از برنامه‌های فرهنگی، اجتماعی و حرکت‌های سیاسی مدرسه، بر عهده‌ی او بود. در برخورد با دانش‌آموزانی که تحت تأثیر تبلیغات گروهک‌های منحرف قرار گرفته بودند، بسیار مهربان، باحوصله و دلسوز بود و از فرط مهر و دوستی، آن‌ها را به خود جذب می‌کرد.

و سرانجام در غروب روز ششم بهمن ماه سال ۶۰، در حالی که چهارده بهار بیشتر از عمر کوتاهش نمی‌گذشت، در درگیری خونین گروهک‌های معاند انقلاب با نیروهای بسیجی و مردمی، با اصابت دو گلوله، به فیض شهادت نائل آمد...



صفحات کتاب انقلاب اسلامی پر است از داستان‌های  
پایداری و ایستادگی منادیان حق و حقیقت در مقابل  
توفان سهمگین ظلم و کینه.

داستان دسیسه‌های شب‌پرستان و شیطان‌صفتان،  
داستان زشتی و زیبایی است اما آن‌چه سرانجام باقی  
می‌ماند، سنت «جاء الحق و زهق الباطل» است. زیرا که  
باطل رفتنی است. یکی از داستان‌های زیبای مقاومت  
حق در تاریخ انقلاب اسلامی داستان شهر هزار سنگر  
است.

تمام نیروهایشان را از همه‌جا جمع کرده بودند. بیش

از یکصد نفر از اعضای «اتحادیه کمونیست‌های ایران» تحت نام «سربداران جنگل» شبانه وارد شهر آمل شدند تا با استفاده از اصل غافلگیری و با لباس‌های نظامی شهر را تسخیر کنند. گمان آن‌ها بر این بود که مردم آمل با شنیدن صدای تیر و درگیری به آن‌ها خواهند پیوست و سپس شهرهای شمال و بعد در دیگر شهرهای ایران قیام سراسری شکل خواهد گرفت و انقلاب از خطر انحراف به دامان امپریالیسم نجات خواهد یافت!

از این رو ساعت ۲۳:۴۵ دقیقه‌ی شب پنجم بهمن ۱۳۶۰ گروه به شهر حمله کرد. در ساعات اولیه با حمله به پاسداران و بسیجیان قصد بیداری مردم را داشتند. در این رابطه چند تن از افراد بسیجی را به شهادت رساندند. درگیری‌ها شروع شد...

فردای آن روز نیروهای مردمی از روستاهای اطراف به شهر آمل سرازیر شد. ازدحام مردم به حدی بود که نیروهای انتظامی مانع ورود مردم به شهر شدند. کار کمک‌رسانی با استفاده از وانت، سنگ‌سازی در شهر، امداد رسانی و حمل مجروحان را مردم به عهده گرفته بودند و زیباترین جلوه‌های تعهد مردمی نسبت به اسلام و انقلاب اسلامی را به نمایش گذاشتند.

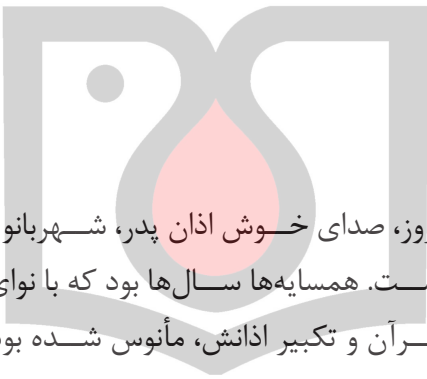
با هدایت نیروهای نظامی و انتظامی و فداکاری مردم،

دشمن عقب نشست. پاکسازی آغاز شد و درگیری روز دوشنبه، در عصر روز چهارشنبه هفتم بهمن ماه فرونشست و شهر آرام شد.

کمونیست‌ها که مدعی بودند از محرومان و زحمت‌کشان جامعه دفاع می‌کنند در برابر موج محرومان و نیروهای مؤمن و مذهبی از پای درآمدند. امام خمینی (ره) در پیامی از مقاومت مردم آمل تشکر کرد.

در این واقعه چهل تن از مردم آمل و بسیجیان به شهادت رسیدند. «طاهره هاشمی» تنها زن شهیده در این واقعه بود.

هنوز سالگرد شهدای آمل نشده بود که شب پرستان مسبب حادثه در انظار عموم تیرباران شدند.



هرروز، صدای خوش اذان پدر، شهربانو محله را برمی داشت. همسایه ها سال ها بود که با نوای خوش تلاوت قرآن و تکبیر اذانش، مأنوس شده بودند. این را وقت هایی که پدر نبود و به سفر می رفت، از میان حرف ها و دلتنگی های شان می فهمیدیم.

پدر همیشه قرآن می خواند و نهج البلاغه و مفاتیح. کتاب های دیگر هم می خواند. هر چه که پیدا می کرد و به دستش می رسید، یا داداش قاسم از تهران برایش می فرستاد. از کتاب های مطهری و کتاب های مرحوم فخرالدین حجازی گرفته تا کتاب هایی نظیر انقلاب



الجزایر و رمان و داستانِ راستان...


بعد نکته‌های مهم و مطالب سودمند هر کتاب را درمی‌آورد و شب‌ها، وقتی که همه دور هم جمع می‌شدیم، به ما می‌گفت و در موردش بحث و تبادل نظر می‌کردیم.

فضای خانه، فضای باز و راحتی بود. بچه‌ها همگی آزاد بودند تا سؤالات و ابهاماتشان را در جمع خانوادگی مطرح کنند و جواب بگیرند. پدر و مادر، آدم‌های فرهنگی و باسوادی بودند. مادرم هنوز هست و خدا حفظش کند و پدرم را خدا بیامرزد. هردو از سادات روستای هزار جریب ساری بودند که از قدیم، مردمانی متدین و مذهبی و شیعه‌ی دوازده امامی داشت. روستای ما به خاطر داشتن روحانی اهل دین و تحصیل کرده، نسبت به روستاهای دیگر منطقه، از سطح سواد و فرهنگ بالاتری برخوردار بودند. هردو آن قدر به تحصیل و پیشرفت علمی بچه‌هایشان اهمیت می‌دادند که به خاطر ادامه‌ی تحصیل بچه‌ها، به آمل کوچ کردند.

پدرم اهل دین و مرد مبارزه بود و جوّ خانه‌ی ما، به شدت مذهبی بود. در آن روزگار که برگزاری جلسات دعای کمیل و ندبه و زیارت عاشورا، خیلی نادر و حتی عجیب بود، ما این جلسات را به طور منظم، در خانه

داشتیم. در بحث‌های شبانه، همه حق اظهار نظر داشتند: از پدر که بزرگترمان بود، تا کوچکترینمان طاهره و بعدها هم عصمت. سال‌های ۵۶، ۵۵ طاهره هفت، هشت سال بیشتر نداشت. اما با اشتیاق در جمع حاضر می‌شد و در سکوت، حرف‌ها و بحث‌ها و تبادل نظر بزرگ‌ترها را دنبال می‌کرد. حتی یک بار نشد که زودتر از بقیه، جمع را رها کند و بخوابد. تا وقتی که آخرین نفر، در اتاق نشسته بود و بحث را ادامه می‌داد، او هم می‌نشست و سرسختانه با خواب، مبارزه می‌کرد. آن روزها، هیچ‌کدام از ما سه برادر و شش خواهر، حتی فکرش را هم نمی‌کردیم که از دل آن گفت و گوها و حرف‌ها و استدلال‌های شبانه و راهنمایی‌ها و پاسخ‌های دلسوزانه و از میان آن جمع مشتاق و شیفته‌ی مذهب و امام و انقلاب، تنها طاهره‌ی کوچک، که حتی در آن جمع دیده نمی‌شد، بیشترین بهره را ببرد...

معصومه هاشمی - خواهر شهید



صدای گریه‌ی طاهره قطع نمی‌شد. ما خواهرها، میان رفتن و ماندن، مانده بودیم. دلمان بیقرار پیوستن به اولین گروه زنان آمل بود که می‌خواستند تظاهرات کنند، اما صدای گریه‌ی طاهره، پای رفتنمان را سست کرده بود. سال ۵۶ بود و طاهره ده سال داشت. مادر راضی به آمدن او نبود. می‌گفت هنوز بچه است. خطر دارد. اگر خدای نکرده طوری شود، پای فرار ندارد و لای دست و پای دیگران می‌ماند. راست هم می‌گفت. اما نمی‌دانم چرا دلمان نمی‌آمد او را بگذاریم و برویم. مادر را دوره کردیم.

- مراقبش هستیم... خیالت راحت باشد... بسپارش به


خدا... طوری نمی‌شود...

بالآخره راضی‌اش کردیم. در حالی که نگرانی و اضطراب در نگاهش موج می‌زد. طاهره با خوشحالی، دانه‌های اشکش را از گونه‌ها پاک کرد و زودتر از ما به طرف در پر کشید.

به جمعیت که تعدادشان زیاد هم نبود، پیوستیم. اما هرچه کردیم طاهره را پیش خود نگه داریم، نشد. به سرعت خود را در ردیف اول صف جا داد. خواهرم گوشه‌ی چادر نماز سفیدش را گرفت و به عقب کشید. طاهره به سوی ما کشیده شد، اما خیلی زود خود را از حلقه‌ی انگشت‌های خواهرم رها کرد و دوباره، در ردیف اول ایستاد. با صدای بلند شعار می‌داد و مشت کوچکش را در هوا تکان می‌داد. یاد حرف پدرم افتادم که همیشه می‌گفت: «من از شجاعت این دختر می‌ترسم!» آن روز خیلی از خانم‌ها، وقتی طاهره‌ی کوچکمان را در حال شعار دادن، در صف اول دیدند، کم‌کم ترسشان ریخت و به جمع ما پیوستند.

از آن به بعد، طاهره‌ی کوچک، پای ثابت تظاهرات‌ها شد. درست در صف اول.

فاطمه هاشمی - خواهر شهید

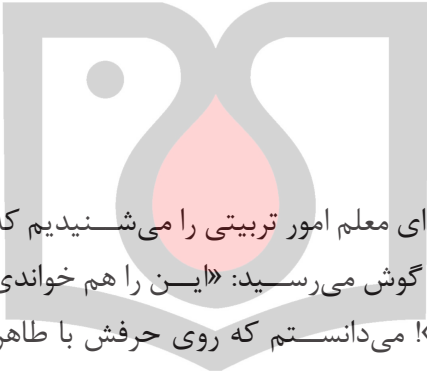


در جلساتی که ما خواهرها در آن شرکت می‌کردیم، به جز قرائت قرآن و ادعیه، بحث‌های دشوار ایدئولوژیکی و سیاسی هم مطرح می‌شد. آن اوایل که طاهره همراهمان می‌آمد، فکر می‌کردیم که جلسات برایش خسته‌کننده می‌شود، چون مطالب پیچیده بود و فهمش برای بچه‌ای به سن و سال او، دشوار و ناممکن. فکر می‌کردیم بالأخره خسته می‌شود و جا می‌زند. اما هر بار که زمزمه‌ی رفتنمان بلند می‌شد، طاهره زودتر از همه، حاضر و آماده در حیاط می‌ایستاد. در طول جلسه، ساکت می‌نشست و بحث‌ها را دنبال می‌کرد. گاهی سخت در فکر فرو

می‌رفت. نگاهش به نقطه‌ی نامعلومی از فضای مقابلش خیره می‌ماند. کم‌کم می‌دیدیم دفترچه یادداشتی هم با خود می‌آورد و چیزهایی یادداشت می‌کند. ما نگاه تحسین‌آمیز و توأم با شگفتی دیگران را می‌دیدیم که به طاهره دوخته شده بود. طولی نکشید که شب‌ها، طاهره هم وارد بحث‌های شبانه‌مان شد. سؤال می‌پرسید و با پدر و برادرهایم بحث می‌کرد. استدلال می‌آورد و دلیل منطقی می‌خواست و تا پاسخ خود را نمی‌گرفت، نه کم می‌آورد و نه کوتاه می‌آمد.

چهره‌ی پدر، وقتی طاهره با شیرین‌زبانی سؤال می‌کرد و اشتیاق و انتظار، در عمق چشمان سیاهش موج می‌زد، دیدنی بود. کم‌کم وقتی دامنه‌ی مطالعات و آگاهی‌هایش بیشتر شد، در جلسات خانم‌ها هم وارد بحث شد. سؤال طرح می‌کرد و جواب می‌داد و برای بعضی‌ها، چنان استدلال‌هایی می‌آورد که دهان همه، از حیرت باز می‌ماند. حالا دیگر طاهره، کوچک‌ترین عضو ثابت جلسه‌هایمان شده بود که حرف‌های بزرگی می‌زد...

معصومه هاشمی - خواهر شهید



صدای معلم امور تربیتی را می‌شنیدیم که از توی راهرو به گوش می‌رسید: «این را هم خواندی؟ با چه سرعتی!» می‌دانستم که روی حرفش با طاهره است. طاهره هاشمی. تنها طاهره بود که به قول همه‌ی معلم‌ها و بچه‌ها، خوره‌ی کتاب خواندن داشت. هرچه دستش می‌رسید، می‌خواند. از رمان گرفته تا کتاب‌های فلسفی و عرفانی و دینی. مجله‌ها و روزنامه‌ها را هم می‌خواند. کتاب‌های آن‌طرفی‌ها یا همان گروه‌های چپ و معاند و منحرف را هم می‌خواند تا اطلاعات بیشتری درباره‌ی آن‌ها کسب کند و از بحث‌هایی که درمی‌گرفت، کم

نیآورد.

اصلاً هر چه خواندنی بود، می خواند. حتی روزنامه‌ی پیچیده شده‌ی دور بسته‌ی سبزی را... این خواهرش یک روز به من گفته بود و می گفت: «اگر طاهره در خانه باشد، یا مشغول کمک کردن به مادر است، یا مشغول کتاب خواندن. حالت سو می ندارد!»

در مدرسه هم تا وقت آزاد پیدا می کرد، می دوید به کتابخانه. اگر کتاب تازه پیدا نمی کرد، کتاب‌های قبلی را، نمی دانم برای چندمین بار می خواند. یا به قول معلم‌هایش: «نمی خواند... می بلعید!»

بارها دیده بودمش که پشت میز کتابخانه، دست‌هایش را زیر چانه زده بود و خیره به سطرهای کتاب، انگار دیگر در این عالم نبود. چون حتی متوجه حضور من نمی شد.

معلم امور تربیتی که وارد دفتر شد، ناگهان فکری در ذهنم جرقه زد. تا دهان باز کرد که مثل همیشه، از عشق مفراط و حیرت‌انگیز طاهره به خواندن بگوید، پیش دستی کردم و گفتم: «چطور است هاشمی را مسئول کتابخانه کنید و کلیدش را بدهید دست خودش. این طوری، هم او به آرزویش می‌رسد، هم شما از دست مزاحمت‌های پی‌در پی‌اش، خلاص می‌شوید!»




لبخند گرمی، روی لبهای معلم امور تربیتی نشست.  
بی آن که حرفی بزند، برگشت و از دفتر بیرون رفت.  
صدایش را می شنیدم که بلند، طاهره هاشمی را صدا  
می زد.

دیگر می دانستم از آن به بعد، اگر با طاهره کاری  
داشتم، کجا باید پیدایش کنم.

خانم شهین رجایی - مدیر مدرسه ی وحیدی



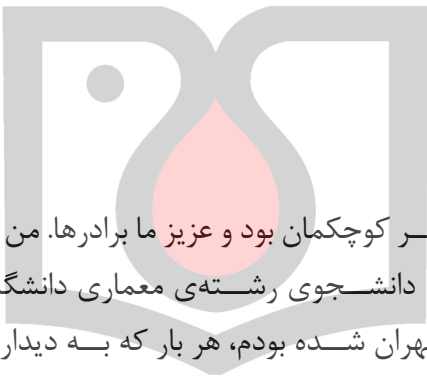


چه لذتی می بردیم از دیدن نمایش هایی که طاهره، یک تنه تمام نقش هایش را اجرا می کرد. تمام داستان های دوست داشتنی دوران کودکی مان با اجراهای طاهره در ذهنمان ماندنی شده است. من بودم و بچه های برادرم، مجتبی و مزگان. هر سه می نشستیم و چشم می دوختیم به طاهره که هر لحظه به نقشی درمی آمد. از نقشی به نقش دیگر. گاه دخترک کبریت فروش، گاه بزغاله ای که در ساعت دیواری پنهان شده، یا درختی که حرف می زد و گرگی که دست هایش را با آرد، سفید می کرد. در ذهن کودکانه ی ما، صحنه ها مدام عوض می شد و

طاهره همان طاهره بود که بی لباس و بی‌گرمیم، تنها با تکیه بر فن بیان و زبان شیوا و حس‌های نابی که برای هر شخص یا شیئی به خود می‌گرفت، ما را از دنیایی به دنیای دیگر می‌برد. از روباه حيله‌گر و جوجه اردک زشت تا هفت کوتوله و پری مهربان...

تنها نقشی که طاهره هرگز برای‌مان بازی نکرد و آن را دست به نقد نگه داشت، تا در بهترین و مناسب‌ترین فرصت، آن را نه بازی که زندگی کند، نقش پرنده‌ای سبکبال بود که در دل آسمان‌ها، اوج بگیرد و بالا رود...

عصمت هاشمی - خواهر شهید



خواهر کوچکمان بود و عزیز ما برادرها. من که چند سال بود دانشجوی رشته‌ی معماری دانشگاه علم و صنعت تهران شده بودم، هر بار که به دیدار خانواده می‌رفتم، در نظرم طاهره، بزرگ‌تر از قبل شده بود و البته پخته‌تر و فهیم‌تر. چیزی در رفتار و حرکاتش بود که او را از بقیه‌ی همسن و سالانش، متمایز می‌کرد. در عین این که پر جنب و جوش بود، آرامش و وقار خاصی داشت. در عین مهربانی، سخت‌کوش بود و سرسخت. عاشق کتاب بود و هر بار که از تهران می‌آمدم، برایش کتاب می‌آوردم. هیچ‌چیز به اندازه‌ی خواندن کتاب،

شادش نمی‌کرد. خط خوبی داشت و طرح‌های خوبی می‌زد. تجسم خلاق و استعداد هنری خوبی داشت، بی‌آن‌که کلاس خاصی رفته باشد یا دوره‌ای دیده باشد. طراحی‌اش بی‌نظیر بود. طرح‌هایی از امام(ره) و شهید بهشتی و شهید رجایی می‌کشید که از یک دختر ده، دوازده ساله، بعید بود. حتی نمایشگاهی از طراحی‌هایش برپا شد که حدود بیست طرح مختلف، در آن به نمایش گذاشته شد. دهان همه، از دیدن طرح‌های زیبا و دقیق طاهره باز مانده بود. حتی بعضی‌ها می‌گفتند: «از برادرت کمک گرفته‌ای». در حالی که من، با این‌که گرافیک می‌خواندم، اما به جز مواردی که خود طاهره، از من راهنمایی می‌خواست، دخالتی در کارهایش نمی‌کردم و هرگز در ایده‌هایش، نظر نمی‌دادم.

مدت‌ها بود که روی طرحی کار می‌کرد. طرح زیبایی بود و برایش خیلی زحمت می‌کشید. وقتی آماده شد، انگار خستگی هم از جسم و جان طاهره پر کشید. آن را با خود به مدرسه برد. اما وقتی برگشت، دیدیم لکه‌های کوچکی از جوهر سیاه، جابه‌جا روی طرحش ریخته است. صحنه‌ی بدی بود. حاصل مدت‌ها ذوق و تلاشش، بر اثر بی‌احتیاطی یکی از هم‌کلاسی‌هایش، به طرحی ناموزون و بدشکل، تبدیل شده بود. هر کسی بود،

عصبانی می‌شد و از فرد خاطی، رنجشی به دل می‌گرفت، اما برخلاف انتظارمان، طاهره نه رنجش به دل گرفته بود و نه خشمگین شده بود. فقط متفکر بود. با حوصله سر طرحش نشست و بعد از ساعت‌ها فکر کردن، با ابتکار، برای لکه‌های نامنظم، نقشی ترسیم کرد و آن‌ها را به طرح‌های سایه‌روشنی برای طرح زمینه، بدل کرد. طوری که وقتی طرح را نگاه می‌کردی، فکر نمی‌کردی که آن شکل‌ها، بعداً و بالاجبار به طرح اصلی، اضافه شده بود. طاهره تسلیم لکه‌های جوهر نشد. همان‌طور که تسلیم هیچ سیاهی و زشتی دیگری هم نشد...

قاسم هاشمی - برادر شهید

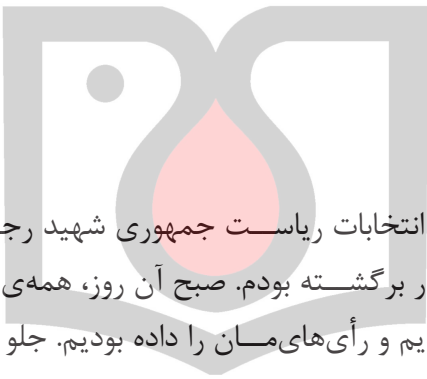


عصرهای پنج‌شنبه که می‌شد، طاهره هرجایی که بود، حتی اگر مهمان داشتند و کار بر سرش ریخته بود، یا خانه شلوغ و پر رفت و آمد بود، خود را پای تلویزیون می‌رساند و برنامه‌ی آقای قرائتی را گوش می‌کرد. حتی یک‌بار هم نشد که برنامه را از دست بدهد. همیشه هم قلم و کاغذی جلوی رویش بود و تمام صحبت‌های مهم را یادداشت می‌کرد. می‌گفتیم: «طاهره جان، چقدر به این برنامه علاقه داری» می‌خندید و چهره‌اش باز و روشن می‌شد: «این‌ها درس‌های قرآنه... به کار همه هم می‌آید... نسخه‌ی زندگی است.» و راست هم می‌گفت.

این‌ها سخنان و حرف‌هایی نبود که طاهره، فقط اسیر زیبایی و سحر واژگانش باشد، بلکه در عمل هم تا می‌توانست آن‌ها را محقق می‌کرد؛ مثل مهربانی‌ها و دلسوزی‌هایش برای دیگران و مثل مواظبت از نماز اول وقتش؛ مثل توصیه به همکلاسی‌هایش که نمازشان را در مدرسه بخوانند و نگذارند برای خانه چرا که ممکن است فراموششان شود یا به تأخیر بیفتد؛ مثل حجابش که بی‌نظیر بود؛ روسری‌های رنگارنگش را همیشه زیر چانه، گره می‌زد؛ در خانه و بیرون از خانه. تا جایی که یکی از برادرهایش روزی به شوخی به او گفت: «طاهره جان... لااقل روسری‌ات را برای ما کمی عقب ببر تا صورت زیبایت را ببینیم. کم کم دارد یادمان می‌رود چه شکلی بودی‌ها!»

مریم براتی‌نیا - خانم برادر شهید



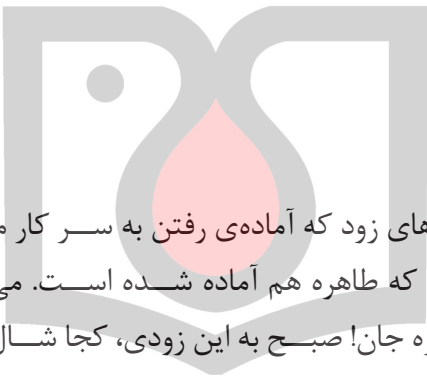


زمان انتخابات ریاست جمهوری شهید رجایی بود. از سر کار برگشته بودم. صبح آن روز، همهی خانواده رفته بودیم و رأی‌هایمان را داده بودیم. جلو در خانه که رسیدم، دیدم در باز است. وارد که شدم، دیدم یک صندوق سفید رأی، گذاشته‌اند گوشه‌ی حیاط و بچه‌ها دورش حلقه زده‌اند. ماتم برد. هرچه فکر کردم، دیدم در خانه بیماری نداریم که به خاطرش، صندوق را به خانه آورده باشند. یک دفعه دیدم طاهره، پشت صندوق نشسته و به بچه‌ها اشاره می‌کند که یکی یکی جلو بیایند و رأی‌هایشان را درون صندوق بیندازند. تازه

دوزاری‌ام افتاد که همه چیز، یک بازی است. بازی نه‌چندان کودکانه‌ای که طاهره راه انداخته بود. برای آموزش و یاد دادن به بچه‌هایی که هنوز به سن رأی دادن، نرسیده بودند. اما دیر یا زود، بزرگ می‌شدند و رأی‌های‌شان به حساب می‌آمد.

ایستادم و خیره ماندم به طاهره، که با جدیت تمام، بچه‌ها را راهنمایی می‌کرد. برگه‌های سپید را دستشان می‌داد و توضیح می‌داد که چطور بهترین کاندیدا را انتخاب کنند و نامش را بنویسند. کم‌کم داشت باورم می‌شد که این رأی‌ها هم به حساب خواهد آمد. درست مثل خودش، که با تمام کوچکی‌اش، نادیده گرفته می‌شد، اما بالأخره در بهترین و حساس‌ترین مرحله‌ی زندگی، به حساب آمد.

عباس هاشمی - برادر شهید



صبح‌های زود که آماده‌ی رفتن به سر کار می‌شدم، می‌دیدم که طاهره هم آماده شده است. می‌گفتیم: «طاهره جان! صبح به این زودی، کجا شال و کلاه کرده‌ای؟»

می‌خندید و می‌گفت: «دیرم شده، عجله دارم.» همیشه‌ی خدا می‌گفت: «دیرم شده». همیشه برای رفتن، عجله می‌کرد. برای رسیدن به کجا و چه کارش را نمی‌دانستیم. یا لاقلاً آن روزها، نمی‌دانستیم و نمی‌فهمیدیم. در مدرسه، مسئولیت‌های زیادی داشت. معلم قرآن بچه‌های کوچک‌تر بود. مسئول کتابخانه بود.

مسئول امور فرهنگی و فعالیت‌های سیاسی بود. کلیه‌ی نمایش‌ها، اجرای سرودها و تهیه‌ی روزنامه‌دیواری‌ها زیر نظر او انجام می‌شد. خلاصه یک‌تنه، یک مدرسه را می‌چرخاند.

زودتر از من، از خانه بیرون می‌زد، صبحانه نخورده. فکر می‌کردیم زنگ تفریح‌ها، چیزی می‌خورد. ظهرها که به خانه برمی‌گشتم، طاهره هم ساعت یک می‌آمد. با خانمم و بچه‌هایم، مجتبی و مژگان، در خانه‌ی پدری زندگی می‌کردیم. خانمم صدایش می‌کرد برای ناهار. بعضی روزها بهانه می‌آورد و نمی‌آمد سر سفره: «گرسنه نیستم... بعداً می‌خورم... شما بخورید...»

کم‌کم فهمیدیم که روزه می‌گیرد؛ اغلب دوشنبه‌ها و پنج‌شنبه‌ها. یعنی بعد از آن که امام(ره) فرموده بودند که جوان‌ها، برای خودسازی، دو روز در هفته، روزه بگیرند. سر به سرش می‌گذاشتیم و می‌گفتیم: «آخر تو جان داری که این‌قدر روزه می‌گیری؟» می‌گفتیم: «بچه‌جان، تو بُنیه نداری. ضعف می‌کنی می‌افتی روی دستمان‌ها!»

می‌خندید و جواب نمی‌داد. سری تکان می‌داد و می‌رفت. نمی‌ایستاد تا تعریف و تمجید بشنود. از تعریف، به اندازه‌ی ناسزا بیزار بود. می‌گفت: «تعریف و

تمجید، مانع حرکت آدم می‌شود». شعاع خوبی‌هایش، همیشه به همه می‌رسید و هیچ‌وقت منتظر قدردانی از کسی نمی‌ماند. می‌گفت: «نباید انتظار قدردانی از مردم را داشته باشیم. اگر کارمان برای خدا باشد، این مسائل ارزش کاری ما را کم می‌کند».

حرف‌های بزرگی می‌زد. گاهی واقعاً در مفهوم و عمق حرف‌هایش می‌ماندیم. این کلمات و جملات را از کجا پیدا می‌کرد، خدا می‌داند، اما تا حرفی و کلامی، با اندیشه و جان آدمی نیامیخته باشد، هرگز در دل مخاطب نمی‌نشیند و حرف‌های طاهره، عجیب به دل می‌نشست. از آن‌جا که خیلی از کارها و فعالیت‌هایش را معمولاً بیان نمی‌کرد، ما از زبان دیگران و بعدها متوجه می‌شدیم که چه می‌کرد. یک بار کتابخانه‌ی مدرسه‌شان را آتش زده بودند. کار گروه‌های چپی بود. اما طاهره که خود را مسئول کتابخانه می‌دانست، بی‌آن‌که حرفی به ما زده باشد، به بازار رفته بود و از کسبه، از روی آشنایی و شناخت و اعتباری که ما و پدرمان در بازار داشتیم، به نیت کمک به مدرسه، پول جمع کرده بود و با کمک دوستانش، به سرعت کتابخانه را راه انداخته بود.

با قفسه‌هایی تازه و کتاب‌هایی جدید و بهتر و پربارتر از قبل، تا جایی که وقتی مدیر مدرسه، به بازدید


کتابخانه رفته بود، با تعجب و شگفتی پرسیده بود:  
«این جا را آتش زده بودند؟»

معلم‌هایش همیشه می‌گفتند: «ما در کار این دختر  
می‌مانیم». و نمی‌دانستند ما که خانواده‌اش بودیم هم،  
در کارهایش حیران مانده‌ایم؛ حیران در آن همه شور و  
نشاط و تلاش و پشتکار...

و خیلی دیر فهمیدیم که برای مشاهده‌ی عظمت یک  
اقیانوس، باید از بالا به آن نگاه کرد...

عباس هاشمی - برادر شهید





سال ۵۶، من کلاس اول بودم و طاهره پنجم. نماینده‌ی کلاس بود و شاگرد ممتاز مدرسه. بچه‌ها وقتی می‌فهمیدند که طاهره خواهر من است، طور دیگری به من نگاه می‌کردند.

بعضی معلم‌ها برای تنبیه و ادب کردن شاگردان تنبل و درس‌نخوان، از روش‌های تحقیرآمیزی استفاده می‌کردند: مثلاً شاگرد ممتازهای کلاس اول را، پشت دانش‌آموزان تنبل کلاس پنجم سوار می‌کردند. بار دومی که من برای سوار شدن پشت یکی از همکلاسی‌های طاهره انتخاب شدم، طاهره به من اشاره کرد که پایین

بیایم و فرار کنم.

من هم که هیچ وقت حرف طاهره را زمین نمی گذاشتم، با آن که نمی دانستم دلیلش چیست، اما حرفش را گوش کردم. ولی آن شاگرد پنجمی، حسابی با خط کش کتک خورد.

شب در خانه، سراغ طاهره رفتم و گفتم: «چه فرقی کرد؟ بالأخره آن شاگرد تنبل، کتک خورد. من پشت او سوار می شدم، بهتر از کتک خوردنش نبود؟» طاهره لبخند کمرنگی زد و دستی به سرم کشید. در نگاهش غم غریبی موج می زد. بعد از کمی سکوت، گفت: «کتک خوردن خیلی بهتر از تحقیر شدن است. خداوند تحقیر هیچ انسانی، حتی خطاکار را نمی پسندد. این درست نیست که در دعوی بین شاگرد و معلم، شما کلاس اولی ها کیف کنید. این کار چند بدی دارد، هم دوستان و هم کلاسی های ما تحقیر می شوند، هم شما به خودتان مغرور می شوید. دوستان ما با شماها بد می شوند و تازه، اگر تلاش کنند و درسشان خوب شود، باز با دیدن شماها، خجالت می کشند و سرافکنده می شوند... تو حاضری به خاطر یک کولی گرفتن، مرتکب این همه خطا شوی؟»

با تمام کودکی ام، چنان استدلال منطقی طاهره به




دل‌م نشست که همان شب باخودم عهد کردم دیگر هرگز  
تن به این کار ندهم.

حرف‌های طاهره، همیشه به دل می‌نشست. عجیب  
هم می‌نشست. طوری که دیگر، هرگز فراموشِ آدم  
نمی‌شد... درست مثل خودش...

عصمت هاشمی - خواهر شهید





طاهره همیشه از شهادت حرف می‌زد. در طرح‌های زیبایی هم که می‌کشید، کبوترها نماد شهید بودند و در اکثر طرح‌هایش هم، دیده می‌شدند. معلم‌هایش همیشه می‌گفتند که تمام فکر و ذکر این دختر، مسئله‌ی شهادت است. اما به نظرمان این موضوع، چندان مهم نبود. فکر می‌کردیم بچه است و جو گیر شده است و درگیر و دار انقلاب و ترورهای متعدد و بعد هم آغاز جنگ تحمیلی، تحت تأثیر محیط و فضا قرار گرفته و حرف‌های بزرگ بزرگ می‌زند.

یک روز معلم انشاء، موضوعی به بچه‌ها داده بود با

این عنوان: «در آینده چه کاره می‌شوید؟» طاهره انشاها و مقاله‌های زیبایی می‌نوشت. مقاله‌ها و نوشته‌های زیبایش، همیشه بر در و دیوار مدرسه، نصب می‌شد و بچه‌ها با اشتیاق آن‌ها را می‌خواندند.

آن روز هم طاهره، پنج شش خط انشا می‌نویسد که ناگهان همه را خط می‌زند. بعد به جای آن‌ها می‌نویسد: «به من الهام شده که آینده‌ای ندارم و زود می‌میرم البته با شهادت! اگر هم الان درس می‌خوانم، برای دکتر و مهندس شدن نیست. درس می‌خوانم، برای این که خدا را بهتر بشناسم.»

بچه‌ها و معلم کلاس که از محتوای نوشته‌اش باخبر شدند همه سرزنشش کردند و گفتند: «از تو، با این همه شور و نشاط، این ناامیدی و افسردگی بعید است.»

اما طاهره فقط گفته بود: «که من، نه ناامیدم و نه افسرده... اتفاقاً خیلی هم امید دارم...»

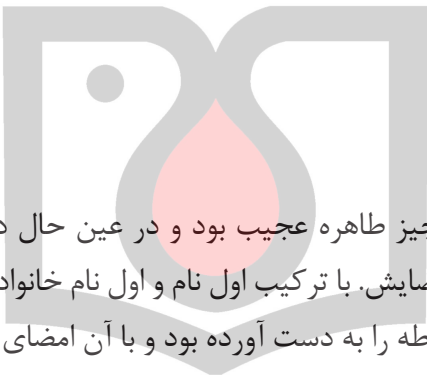
وقتی معلمش موضوع را به من گفت، سکوت کردم. چون پاسخی نداشتم و نمی‌توانستم باور کنم که بهترین و زرنگ‌ترین شاگرد مدرسه‌ام، تا این اندازه ناامید و افسرده باشد.

اما یک بار که خودم، می‌خواستم اسمش را برای تدریس و فعالیت هنری و فرهنگی، به جایی معرفی

کنم، صدایش زدم تا با رضایت خودش، این کار را بکنم. اما در کمال ناباوری، طاهره مخالفت کرد و نپذیرفت. وقتی دلیلش را با اصرار پرسیدم، کمی سکوت کرد و گفت: «من عمر طولانی‌ای ندارم و آینده‌ام کوتاه است. به جایی معرفی‌ام نکنید!»

آن موقع خیلی از حرفش دلگیر شدم. این همه پافشاری او بر مرگ زودهنگامش، برایم قابل هضم نبود. فکر می‌کردم دختر سیزده چهارده ساله و این همه ناامیدی... از طرفی، آن همه شور و نشاط و انرژی بسیاری که داشت، با این حرف‌هایش در تضاد بود و ما را گیج می‌کرد. اما زمان زیادی نگذشت که بر همه ما ثابت شد، طاهره مثل همیشه، سخن گزافی نگفته است...

خانم شهین رجایی - مدیر دبیرستان وحیدی



همه چیز طاهره عجیب بود و در عین حال دلنشین، حتی امضایش. با ترکیب اول نام و اول نام خانوادگی اش، کلمه‌ی طه را به دست آورده بود و با آن امضای قشنگی می‌کرد. می‌گفت: «دوست دارم پایین نوشته‌ام، کلامی از قرآن باشد».

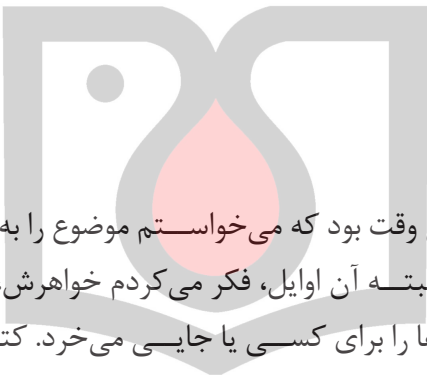
در سن و سالی بود که همه‌ی نوجوان‌ها، دوست دارند خوب بخورند و خوب بپوشند و خوب بگردند. با این که ما برادرها و پدرمان، پول تو جیبی خوبی به او می‌دادیم، کمتر می‌دیدیم چیزی برای خودش بخرد. همیشه مرتب و آراسته می‌گشت، اما دنبال خرید نبود. تا جایی

که خواهرها به او اعتراض می کردند: «چرا چیزی برای خودت نمی خری؟» طاهره جواب می داد: «پس اینها که دارم، چیه؟» می گفتند: «آخر پول هایت را چه کار می کنی دختر!» و طاهره می خندید و از جواب، طفره می رفت.

بعدها فهمیدیم پول هایش را، خرج دوستان و همکلاسی هایی می کند که اوضاع زندگی شان چندان رو به راه نبود. برایشان لوازم التحریر می خرید. کیف و کفش و حتی خوراکی زنگ تفریح. گاهی وقتها، حتی به خانواده های شان هم کمک می کرد.

اینها را دیر فهمیدیم. وقتی در برگزاری مراسم شهادتش، دوست هایش دسته دسته می آمدند و با جان و دل، کمکمان می کردند و می گفتند: «هرچه قدر کمک کنیم، عوض خوبی های طاهره نمی شود.»

قاسم هاشمی - برادر شهید



خیلی وقت بود که می‌خواستم موضوع را به قاسم بگویم. البته آن اوایل، فکر می‌کردم خواهرش، یکی از روزنامه‌ها را برای کسی یا جایی می‌خرد. کتابخانه‌ی مدرسه‌ای یا دوست و معلمی. دیگر عادت‌م شده بود که هر وقت طاهره هاشمی را ببینم، ناخودآگاه دو تا روزنامه بردارم و دستش بدهم. اما بالأخره حس کنجکاوی بر من غلبه کرد. دل به دریا زدم و پرسیدم چرا همیشه، دو تا روزنامه می‌خرد. جوابم را که داد، پشتم لرزید. اصلاً فکرش را نمی‌کردم نوجوانی به آن سن و سال، در این فکرها باشد. حتی من طلبه، هیچ‌وقت به این


فکر نکرده بودم که از این راه هم می‌شود کمکی کرد. انگار یک پارچ آب یخ، ریخته بودند روی سرم! بالأخره یک روز قاسم را پیدا کردم و با خنده، موضوع را گفتم: «خواهر عجیبی داری قاسم!» پرسید: «کدامشان؟» گفتم: «خواهر کوچکت، طاهره خانم!» دلیلش را که پرسید، مکثی کردم و در حالی که صاف در چشمان قاسم خیره شده بودم، جواب دادم: «هرروز که می‌آید دوتا روزنامه‌ی جمهوری می‌خرد!»

با تعجب پرسید: «چرا دو تا؟» لبخندی زدم و گفتم: «می‌گویند حزب جمهوری، خیلی مورد ظلم و ستم قرار دارد و از طرف منافقین، زیر فشار است. در این شرایط، این تنها کاری است که از من برمی‌آید...» قاسم در جا خشکیده بود. حتی پلک هم نمی‌زد. کمی بعد، سری تکان داد و زیر لب گفت: «آن وقت ما دنبال این هستیم که بدانیم با پول توجیبی‌هایش، چه کار می‌کند!»

و دیدم که دو قطره اشک، در عمق سیاهی چشمان قاسم، درخشید.

محمود فرزانه - دوست برادر شهید





مهرماه سال ۶۰ بود و تازه به آن مدرسه آمده بودم. دوستی نداشتم و تنها گوشه‌ای ایستاده بودم. طاهره به سراغم آمد و گفت: «چرا تنهایی؟» خیلی زود باب دوستی را باز کرد و با هم صمیمی شدیم. در یک کلاس و روی یک نیمکت بودیم. دختر فوق‌العاده‌ای بود. خیلی از من و بچه‌های هم‌سن و سالمان، جلوتر بود. اولین بار که طراحی‌اش را دیدم، ماتم برد. عکسی از امام(ره) روی دیوار بود. گفت: «می‌خواهی آن را برایت بکشم؟» خیلی سریع طرح را کشید و به من داد. آن قدر زیبا و طبیعی کشیده بود که اگر هنگام کشیدن او را نمی‌دیدم، باور

نمی‌کردم که کار خودش باشد.

طاهره هرچه بلد بود، به دیگران یاد می‌داد. از آن دسته‌ای نبود که توانایی و استعدادهای‌شان را فقط برای خودشان می‌خواهند. با گشاده‌رویی و میل خاطر، خط و نقاشی و درست کردن روزنامه‌ی دیواری و چیدن و منظم کردن کتاب‌های کتابخانه و خیلی چیزهای دیگر را یادم داد. وقتی با طاهره بودم، انگار در دنیای دیگری سیر می‌کردم. زیر پاهایم محکم‌تر بود و نیروی مضاعفی پیدا می‌کردم. هر لحظه چیزی برای تجربه و یادگیری بود. اصلاً انگار از دریچه‌ی دیگری به دنیا نگاه می‌کردم.

آن روزها، گروهک‌ها خیلی فعال بودند و به شدت تلاش می‌کردند که بچه‌ها را به خود جذب کنند. راهشان هم، کلیدی و حساس بود. از راه زبان و قلم و بحث و استدلال وارد می‌شدند و هر که در این وادی کم می‌آورد، شیفته و مجذوبشان می‌شد.

اما طاهره با تکیه بر پشتوانه‌ی مطالعات عمیق و گسترده‌اش، در بحث و استدلال، حریف آن‌ها بود. کم که نمی‌آورد هیچ، خیلی موارد هم پیش می‌آمد که طرف را مغلوب می‌کرد و بعد هم مجذوب خود. دلش واقعاً برای بچه‌های منحرف می‌سوخت. حسی که نسبت

به آن‌ها داشت، از نوع خشم یا انزجار نبود، واقعاً برای‌شان متأسف می‌شد. می‌گفت: «تنها راه نجات آن‌ها، صبر و حوصله و مهربانی و زبان خوش است. با جنگ و دعوا و تندی، بدتر از راه درست، دورتر می‌شوند».

بچه‌هایی بودند که خانواده‌های بی‌قیدی داشتند. اصلاً اهل مذهب و این حرف‌ها نبودند. اما طاهره، چنان با محبت به آن‌ها نزدیک می‌شد و از راه دوستی جذبشان می‌کرد که بعضی‌های‌شان کم‌کم گرایش‌های مذهبی پیدا می‌کردند و با حجاب به مدرسه می‌آمدند.


یکی از همکلاسی‌های‌مان، سخت تحت تأثیر خواهرش، که عضو گروهک منافقین بود، قرار گرفته بود. پدر دختر، از افراد تحصیل‌کرده و سرشناس آمل بود. خیلی هم ثروتمند بود. اما طاهره بدون توجه به این موارد، فقط نگران انحراف او بود و مدام فکر می‌کرد که از چه راهی او را هدایت کند. می‌گفت: «اگر این‌ها به حال خود رها شوند، به جز سقوط خودشان، انقلاب را هم از بین می‌برند اگرچه حالا کوچک‌اند. اما اگر با این افکار بزرگ شوند، جامعه را هم گرفتار می‌کنند.»

آن روزها خوب نمی‌فهمیدم که این حرف‌ها یعنی چه... کوچک بودم... کوچک بودیم! چهارده سالگی سنی نبود که فه‌مان به این معانی بلند و عمیق قد

بدهد. ما غرق در دنیای رنگارنگ نوجوانی مان بودیم و  
طاهره، انگار که در دنیایی دیگر بود. دنیایی بزرگ، ژرف  
و شگفت...

مینا حسنی - همکلاسی و دوست شهید





ساکن تهران بودم و سالی یکی دو بار بیشتر خانواده‌ام را نمی‌دیدم. اگر گاهی پیش می‌آمد که پدر و مادرم به تهران بیایند هم، طاهره چون محصل بود، هیچ‌وقت همراهشان نمی‌آمد. من بزرگ‌ترین برادرش بودم و در عین احترام خاصی که برایم قائل بود، محبت عجیبی هم به من داشت. هر وقت تلفنی با خانواده صحبت می‌کردیم، آن قدر تعداد خواهر و برادرهای بزرگ‌تر زیاد بود و صحبت به درازا می‌کشید که هیچ‌وقت گوشی به طاهره نمی‌رسید. برای همین کم می‌دیدمش و کم با هم صحبت می‌کردیم. اما دورادور جویای حال و وضعیت

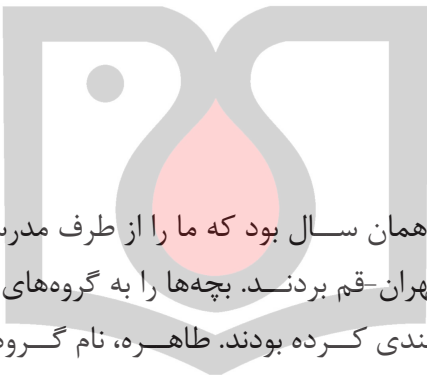
تحصیلاتش بودم و او هم، محبت پاک و خواهرانه‌اش را  
نثارم می‌کرد.

بعدها، در صفحه‌ی اول یکی از کتاب‌هایش  
دست‌نوشته‌ای را خواندم که حسابی منقلبم کرد. با  
خطی خوش نوشته بود: «دلتنگم... دلم برای داداش  
حسام تنگ شده... هفت، هشت ماهی می‌شود که او را  
ندیده‌ام... خیلی دلتنگش شده‌ام...»

ششم بهمن سال ۶۰ هم که برای مراسم ازدواج  
خواهرم فاطمه، با خانواده راهی آمل بودیم، طاهره با  
این که می‌دانست، ما در راهیم، اما به دوستش گفته  
بود: «حس عجیبی دارم... با این که می‌دانم داداش  
حسامم در راه است، اما حس می‌کنم که دیگر هرگز، او  
را نمی‌بینم!»

راست می‌گفت طاهره... من دیگر هرگز او را ندیدم...  
اما او، شاید!

حسام هاشمی - برادر شهید



پاییز همان سال بود که ما را از طرف مدرسه، به اردوی تهران قم بردند. بچه‌ها را به گروه‌های مختلف دسته‌بندی کرده بودند. طاهره، نام گروه خود را «پیش‌مرگان روح‌الله» گذاشته بود. وقتی به جماران رفتیم، حال طاهره قابل وصف نبود. روی پاهایش بند نمی‌شد. مدام اشک می‌ریخت. به شدت دگرگون شده بود. امام(ره) که آمدند، طاهره دیگر در حال خود نبود. زیر لب نجوا می‌کرد و به زمزمه، چیزهایی می‌گفت. نمی‌دانم چه می‌گفت و چه می‌خواست و چه نیتی داشت. اما هرچه بود، حال خوشی داشت.

از آن جا به بهشت زهرا و بر سر مزار شهدای انقلاب رفتیم. آن جا هم عالم دیگری بود که همه‌ی ما را تحت تأثیر قرار داد و از همه بیشتر طاهره را. انگار اصلاً ماها را نمی‌دید و در دنیای دیگری سیر می‌کرد.

بعد از آن، وقتی برگشتیم، خیلی وقت‌ها می‌شد که طاهره، خاطرات سفرمان را یادآوری می‌کرد و بی‌اختیار به گریه می‌افتاد. اصلاً بعد از سفر، آدم دیگری شده بود. نگاهش غم‌گریبی داشت.

یک روز داشتیم با هم، از خیابان عبور می‌کردیم. یکی از رزمنده‌های بسیجی و فعال شهر را دیدیم به نام «حسین ملک شاهدخت». او حواسش به ما نبود و در جهت مخالفمان با عجله می‌رفت. طاهره ایستاد و خیره شد به او. برق عجیبی در چشمانش می‌درخشید. در حالی که نگاه از او بر نمی‌داشت، لبخند محو و روشنی، روی لب‌هایش نشست. تکانش دادم و گفتم: «چی شده؟ کجایی دختر؟ آرام گفت: «این بسیجی را دیدی؟ چند روز دیگر، شهید می‌شود!»

با دهانی نیمه‌باز به او نگاه کردم و بعد به رزمنده‌ی جوان. دوباره به طرف طاهره برگشتم که حالا راه افتاده بود و راهش را ادامه می‌داد. من پاهایم مثل دو تکه سنگ، به زمین چسبیده بود. خواستم بگویم: «شوخی



نکن...» خواستم بگویم: «سر به سرم می گذاری طاهره...»  
خواستم بدوم به طرفش و دستش را بکشم و هردو به  
هم بخندیم و طاهره بگوید که: «جدی نگیر... سر به  
سرت گذاشتم... مگر من غیب گو هستم...»  
اما طاهره، همچنان می رفت و من در جا خشکیده  
بودم. دیگر آن قدر طاهره را شناخته بودم که بدانم کدام  
حرفش شوخی است و کدامش جدی...  
راه افتادم، در حالی که نمی دانستم حرف طاهره، چند  
روز بعد درست روز ششم بهمن، تحقق پیدا می کند...

مینا حسنی - همکلاسی و دوست شهید



نماز خواندنش را دوست داشتیم. وقتی قامت می‌بست، دلم می‌خواست بایستم و تماشایش کنم. چنان با خضوع و خشوع و آرامش، به نماز می‌ایستاد که انگار دنیا و همه‌ی تعلقاتش را پشت تکبیرة الاحرامش جا می‌گذاشت. شاید باور این‌ها قدری سخت باشد. آن هم از دختری به سن و سال طاهره، اما واقعاً بود. بود و ما زیاد جدی‌اش نمی‌گرفتیم. خیلی‌ها فکر می‌کردند هنوز بچه است. با این‌که از پس کارهای بزرگ و مسئولیت‌های سنگینی برمی‌آمد، اما گاهی وقت‌ها، در جمع به کلی فراموش می‌شد و حتی از او نظرخواهی هم نمی‌کردند.

خوب چهار خواهر و سه برادر بزرگ‌تر از خودش داشت  
و در میان آن‌ها، گم بود.

یک هفته قبل از شهادتش، پیشم آمد. دیدم خیلی  
منقلب است. حرفی را می‌خواست بزند و نمی‌زد. این پا  
و آن پا می‌کرد. آخرش پرسیدم: «چه شده طاهره جان.  
چرا حرفت را نمی‌زنی؟»

گفت: «خواب عجیبی دیده‌ام. خواب دیدم سفره‌ی  
بزرگی گسترده است و شهدا بر سر سفره نشسته‌اند.  
شهید بهشتی هم هست. من که وارد شدم، بلند شد و  
تعارفم کرد که سر سفره بنشینم. بعد گفت که به زودی  
به ما ملحق می‌شوی.»  
من ماندم که چه بگویم. تعبیر خواب بلد نبودم، اما  
خوابش طوری بود که در همان لحظه، دلم فرو ریخت.  
قلبم به شدت می‌زد و کلمات در زبانش نمی‌چرخید.  
بچه‌های دیگر هم بودند. یکی از خواهرهایش به دادم  
رسید و رو به طاهره گفت: «حتماً کار خوبی کرده‌ای  
که این‌طور پاداش گرفته‌ای... یعنی شهدا، از اعمال  
راضی‌اند...»

طاهره نگاهی به خواهرش کرد و بعد سرش را تکان  
داد و گفت: «نه! من فکر می‌کنم تعبیر خوابم این است  
که به زودی، شهید می‌شوم.»

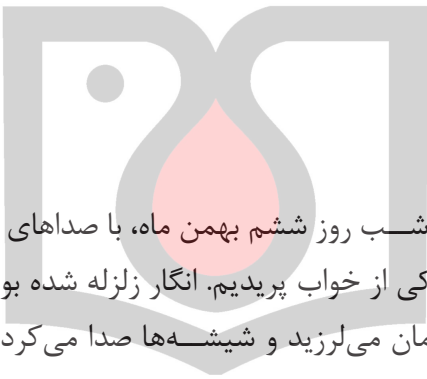
سکوت سنگینی در اتاق خیمه زد. سرگردان میان بچه‌ها می‌چرخید. منتظر بودم یکی‌شان، چیزی بگوید تا دلم آرام بگیرد.

بالآخره یکی از پسرانم، سکوت را شکست و با شوخی به طاهره گفت: «باشه خواهر جان... تو بهشتی هستی... قبول!» طاهره دیگر حرفی نزد. بعد از آن باز هم نظیر این خواب را دید. یعنی سه شب متوالی، خواب شهید بهشتی را دید. من دلم شور افتاده بود. اما بچه‌ها دلداری‌ام می‌دادند و می‌گفتند که: «طاهره همیشه از این حرف‌ها می‌زند».

یک سال از آغاز جنگ تحمیلی می‌گذشت، اما هنوز دامنه‌اش، به شهرهای مرکزی کشیده نشده بود و در همان مناطق مرزی بود. درگیری گروهک‌ها هم در میان کوه‌ها و جنگل‌ها بود و هنوز چندان به شهر کشیده نشده بود. به همین دلیل برای همه همان دور از ذهن و تقریباً غیرممکن بود که بپذیریم طاهره راست می‌گوید و شهید می‌شود.

دلم را به خدا سپردم و آرام شدم. اما نمی‌دانستم که این آرامش، آرامش پیش از طوفان است.

سید زهرا مظلوم - مادر شهید



نیمه‌شب روز ششم بهمن ماه، با صداهای مهیب و وحشتناکی از خواب پریدیم. انگار زلزله شده بود. زمین زیر پای مان می‌لرزید و شیشه‌ها صدا می‌کرد. همه با وحشت، در جا نشسته بودیم که خواهرم معصومه، گفت: «صدای رگبار مسلسل است». طاهره هم به دنبالش گفت: «شاید خانه‌ی تیمی منافقین را کشف کرده‌اند.» هر لحظه، رگبار مسلسل‌ها شدیدتر و صدای انفجارها، مهیب‌تر و نزدیک‌تر می‌شد. کمی که گذشت، دیگر به صداها عادت کردیم و ترسمان ریخت. پس فردا، عروسی خواهرم فاطمه بود و ما سر به سرش می‌گذاشتیم: «وای

فاطمه... با این تیراندازی‌ها، عروسی‌تان چه شود؟»  
 فاطمه می‌خندید و از خجالت سرخ می‌شد.  
 کارت‌های عروسی را هم پخش کرده بودیم و قرار بود  
 مهمان‌های مان، از آمل و شهرهای اطراف تهران، به  
 مراسم بیایند. می‌گفتیم: «خبر بدهیم نیایند. بگوییم  
 مراسم به هم خورد. عروس داماد همدیگر را نپسندیدند!  
 مگر در این شلوغی می‌شود مراسم گرفت؟ با تیر و گلوله،  
 از مهمان‌های مان پذیرایی می‌کنند!!»

آن شب خیلی سر به سر فاطمه گذاشتیم و گفتیم و  
 خندیدیم. صداها کم نشده بود، اما گوشمان دیگر عادت  
 کرده بود. برای همین گرفتیم خوابیدیم.  
 صبح زود که برای رفتن به مدرسه بلند شدیم، هنوز  
 هم صداها به گوش می‌رسید. اما کمتر از نیمه‌شب شده  
 بود. نیمی از راه را با طاهره رفتیم و چون مدرسه‌های مان  
 فرق می‌کرد، از هم جدا شدیم.

وارد مدرسه که شدم، معلم امور تربیتی‌مان پشت  
 بلندگو رفت و ما را به مقاومت و حفظ سنگر مدرسه  
 دعوت کرد. بعد گفت مدرسه امروز تعطیل است. ولی  
 هر که مایل است، بماند تا با سینه‌زنی و خواندن سرود، به  
 منافقین کوردل و گروهک‌ها بفهمانیم که ما، از دشمنان  
 نمی‌ترسیم و شهادت را افتخار خود می‌دانیم.

همه دور تا دور حیاط نشستیم و همراه با صدای نوار که از پشت بلندگو به گوش می‌رسید، همخوانی کردیم. فریادهای مان با غرش مسلسل‌ها در هم آمیخته بود و هرچه صداها بلندتر می‌شد، فریادهای ما هم به اوج می‌رفت. گاهی حتی صدای خودمان را هم نمی‌شنیدیم. چشمانمان به اشک نشسته بود و شور و حرارتی خاص، در وجودمان موج می‌زد. حس می‌کردیم همه با هم یکدل و متحد هستیم و چنان قدرتی داریم که اگر به مدرسه‌مان هم حمله کنند، مقابلشان ایستادگی می‌کنیم و اجازه نمی‌دهیم، قدم به مدرسه بگذارند. گه‌گاه اخباری از مکان‌هایی که در حلقه‌ی محاصره‌ی منافقین بود و نیز آمار شهدا به ما می‌رسید و فریادهای مان را رساتر می‌کرد.

تازه ساعت ده صبح بود که دوستانم خبر دادند خواهرم آمده تا مرا به خانه ببرد. با دلخوری و ناراحتی رفتم و دیدم که طاهره و دوستش مینا، به مدرسه آمده‌اند و مشغول صحبت با معلم هستند. به اعتراض گفتم من خانه نمی‌آیم. طاهره لبخندزنان گفت: «نیامده‌ام که تو را ببرم. آمده‌ام که مطمئن شوم جای دیگری نروی. کار شما واقعاً عالی است. نمی‌دانی سرودهای شما، چه روحیه‌ای به مردم می‌دهد و باعث دلگرمی آن‌ها

می‌شود. کارتان را ادامه بدهید.»

بعد گفت که دو خواهر دیگرم فاطمه و معصومه برای امداد رسانی به مجروحان، به هلال احمر رفته‌اند و او و مینا هم می‌خواهند به دنبال جمع‌آوری دارو، کیسه‌ی شن، شیشه‌ی خالی، ملحفه و وسایل دیگر بروند.


بعد از من خدا حافظی کرد. اما قبل از آن که برود، خم شد و بوسه‌ی گرمی روی پیشانی‌ام گذاشت و گفت:

«آفرین خواهر کوچک مبارزم!»

شادی مثل شهد شیرینی در رگ‌های بدنم به جریان افتاد. طاهره نه فقط خواهرم که دوست و همراه و راهنمای من بود و تأیید او، نشانه‌ی درستی کارم بود. برگشتم به جمع دوستانم و با حرارت و شور بیشتری، به سرودخوانی ادامه دادم...

عصمت هاشمی - خواهر شهید





از مدرسه‌ی خواهر طاهره که برگشتیم، طاهره گفت: «برویم برای تهیه‌ی ملحفه و باند و کیسه‌ی خالی و وسایل مورد نیاز دیگر». چون درگیری‌ها ناگهان و بدون مقدمه به داخل شهر کشیده شده بود، کسی از قبل آمادگی‌اش را نداشت و مردم و نیروهای سپاه و بسیجی، در عمل انجام شده قرار گرفته بودند. نیرو کم بود و بسیجی‌های داوطلب، از شهرها و روستاها و دهات‌های اطراف، برای کمک به مردم بی‌دفاع شهر که ناجوانمردانه آماج تیرها و گلوله‌های گروهک‌ها قرار گرفته بودند، به طرف آمل سرازیر بودند.

من اگر تنها بودم، هیچ وقت جرأت نداشتم در آن شرایط بحرانی، در خانه‌های مردم بروم و وسایل جمع کنم. اما حضور طاهره، قوت قلبی بود که همه‌ی ترس‌ها و اضطراب‌هایم را از بین برده بود. طاهره فرغونی تهیه کرده بود و مثل باد، از خانه‌ای به خانه‌ی دیگر می‌رفت و من هم دنبالش. وقتی فرغون پر می‌شد، وسایل را به خانه‌شان می‌بردیم تا از طرف انجمن محله بیایند و آن‌ها را به دست امدادگران مردمی برسانند. تا ظهر کارمان همین بود. بعد به درمانگاه مرکزی شهر رفتیم و طاهره گفت که خون بدهیم. در صف ایستادیم. اما چون گفتند که سیمان کم است و افراد اهداءکننده هم به تعداد کافی هستند، رفتیم. نمی‌دانم طاهره از کجا خبردار شد که رزمنده‌ها، برای ظهر نان می‌خواهند. رفتیم و نان هم تهیه کردیم. دوباره برگشتیم خانه‌ی آن‌ها. هنوز باید مقدار دیگری نان تهیه می‌کردیم، اما من دیگر دیرم شده بود و می‌ترسیدم که خانواده‌ام نگرانم شوند. طاهره گفت که: «ناهار بخوریم، بعد برویم». خانه‌شان خیلی شلوغ بود. بعضی از مهمان‌های‌شان، برای عروسی خواهرش که پس‌فردا بود، از شهرستان آمده بودند. رفت و آمد افراد انجمن محله و نیروهای بسیجی، برای بردن وسایل هم بود و خلاصه، غوغایی بود.

از یکی از برادرهایش که آمده بود تا دیس برنج و خورشفت برای رزمنده‌ها ببرد، شنیدیم درگیری که از شمال غرب آمل شروع شده بود و به اواسط و مرکز شهر کشیده شده بود، کم‌کم با مجاهدت و تلاش و ایستادگی به سمت جنوب شهر کشیده شده است.

خانواده‌ی طاهره، منتظر رسیدن دامادشان و مادرش از تهران بودند و چون شنیده بودند گروهک‌ها، در جاده‌ی هراز، جلوی ماشین‌های عبوری را می‌گیرند و آن‌ها هم دیر کرده بودند، حسابی نگران و چشم به راه بودند.

کمی بعد فاطمه خانم، خواهر طاهره که پس‌فردا عروسی‌اش بود هم از هلال احمر رسید. طاهره یک دسته سنجاق قفلی را که برای بستن باندها آورده بود، رو به خواهرش گرفت و به شوخی گفت: «این‌ها را برای جهیزیه تو آورده‌ام!» همه خندیدیم. فاطمه خانم رو به من کرد و گفت مادرم را چندین بار دیده که دنبال من می‌گشته است. می‌دانستم که حالا، مادرم نگران و چشم به راه است. بعد از نهار، به طاهره گفتم: «من دیگر می‌روم». اما طاهره نگذاشت تنها بروم. گفت: «پس دوستی به چه درد می‌خورد. مگر من می‌گذارم در این شرایط، تنها بروی. من هم همراهت می‌آیم و اگر در راه ناوایی دیدیم، برای

شام رزمنده‌ها، نان هم می‌خریم...»

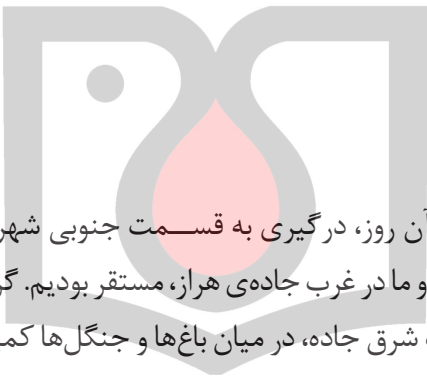
موقع رفتن مادر و خواهرش گفتند که: «شب خانه دوستت بمان. چون برگشتت به تنهایی، آن هم در تاریکی خطرناک است». از در خانه‌شان که بیرون می‌رفتیم، به خواهر دیگرش معصومه برخوردیم. طاهره رو به او گفت: «منتظر من نباشید. من دیگر بر نمی‌گردم.»

خواهرش هم جواب داد: «باشه، عیبی ندارد. خانه‌ی دوستت بمانی، بهتر است.»

نمی‌دانم چرا حرف طاهره ناگهان دلم را لرزاند. حس می‌کردم جمله‌ی طاهره، معنای دیگری دارد. هنوز در شوک این جمله بودم که طاهره رو به من گفت: «حس عجیبی دارم. با این که می‌دانم داداش حسامم در راه آمل است، اما حس می‌کنم دیگر هرگز او را نمی‌بینم...»

بغضم گرفت. دست طاهره را گرفتم و بی‌اختیار گفتم: «طاهره! من می‌ترسم. بیا برگردیم...» لبخند روشنی چهره‌ی طاهره را باز کرد. دستم را فشرد و گفت: «نترس. به خدا توکل کن...» دیگر چیزی نتوانستم بگویم. گیج بودم. مثل آدم‌های مسخ شده، دنبال طاهره می‌رفتم در حالی که بغض تلخی، راه گلویم را بسته بود...

مینا حسنی - همکلاسی و دوست شهید




عصر آن روز، درگیری به قسمت جنوبی شهر کشیده شده بود و ما در غرب جاده‌ی هراز، مستقر بودیم. گروهک‌ها در سمت شرق جاده، در میان باغ‌ها و جنگل‌ها کمین کرده بودند. این نقطه‌ی اوج درگیری دو جبهه بود. ناگهان از دور دیدیم که دو دختر جوان چادری در حال دویدن از عرض خیابان اند. بچه‌ها به آن‌ها اشاره کردند که برگردند. اما گویی متوجه نشدند. همه با وحشت و نگرانی، نگاهشان می‌کردیم. ناگهان فرمانده‌مان به سرعت از جا پرید و به طرف آن‌ها اشاره کرد که در جوی آب، پناه بگیرند. دیدیم یکی از آن‌ها که قد بلندتری داشت، دوستش را به سرعت

هل داد و داخل جوی آب انداخت. اما قبل از آن که خودش پناه بگیرد، تیری به سویش شلیک شد. دختر خم شد و تکانی خورد و روی زمین افتاد. چادرش به جایی گیر کرد و کشیده شد. روی زمین پهن شد. دختر هنوز زنده بود و شاید اگر می‌جنبیدیم می‌توانستیم نجاتش بدهیم. اما ناگهان از روی زمین بلند شد و به طرف چادرش رفت. چشمانمان از شدت وحشت گشاد شده بود. بچه‌ها فریاد زدند و از او خواستند که روی زمین دراز بکشد. اما صدای مان در غرش گلوله‌ها گم شد. ما هم شروع به شلیک گلوله کردیم. ناگهان دیدیم که خون از گلوی دختر بیرون جهید و او محکم با سر بر زمین افتاد. دوستش که از او فاصله داشت، چهار دست و پا از جوی آب درآمد و به طرف دیوار نیمه‌خرابی رفت. سرش بر اثر برخورد به دیوار جوی، گیج و منگ بود. ترسیده بود و شوکه شده بود. برای کمک به او که رفتیم سراغ دوستش را گرفت. به ناچار گفتیم که او هم از طرف دیگر فرار کرد. بعد آدرس خانه‌شان را گرفتیم و با یکی از نیروها، روانه‌اش کردیم.

در حالی که پیکر دوستش هنوز میان خیابان افتاده بود و خون سرخش، زمین زیر سرش را نقش زده بود.

اسماعیل سیّاحی - یکی از نیروهای حاضر در صحنه



از صبح زود، همه دست به دست هم داده بودیم و تدارک مهمانی فردا شب را می‌دادیم. آشپزخانه شلوغ بود. کیسه‌های برنج به ردیف آماده بودند. قابلمه‌ها و اجاق‌ها، در گوشه‌ی حیاط قرار داشتند. عده‌ای از زن‌های فامیل، در حیاط مشغول پرکردن مرغ‌ها بودند. شب قبل، بعد از کلی نگرانی، بالأخره داماد و مادرش از راه رسیده بودند. بعد از آن‌ها هم پسر بزرگم حسام، با زن و بچه‌اش آمده بود. بعد از هفت ماه دوری، پایش در جبهه مورد اصابت تیر قرار گرفته و جراحی شده بود و حالا در گج بود و با عصا راه می‌رفت. یکی دو بار سراغ

طاهره را گرفت که گفتم: «دیشب خانه‌ی دوستش مانده و حتماً صبح با هم به مدرسه رفته‌اند.»

ناگهان در خانه را زدند و مادر مینا، وارد شد. مرا که دید، بی‌مقدمه پرسید: «حاج خانم! از طاهره چه خبر؟» ناگهان پاهایم لرزید. دست‌هایم از سر شانه سست شد و نفسم بند آمد: «طاهره؟! مگر دیشب خانه‌ی شما نبود؟» خانه‌مان دو طبقه بود. گفتم شاید طاهره، دیشب آمده و بالا است و من خبر ندارم. بچه‌ها را صدا زدم. با ناامیدی صدا زدم. انگار مطمئن بودم که طاهره بالا نیست. دیگر هیچ‌جا نیست...

خواهرهایش سر رسیدند و گفتند که طاهره، دیشب اصلاً به خانه نیامده... مادر مینا را دوره کردند: «تو را به خدا راستش را بگویند... چه بر سر خواهرمان آمده؟»

مادر مینا آشفته و پریشان، جواب داد: «نمی‌دانم چه شده! دیشب یک برادر سپاهی، مینا را که نیمه‌بیهوش بود، به خانه آورد. سرش محکم به جایی خورده بود و به حال خود نبود». از طرف دیگر خبر دادند که شوهرم هم زخمی شده و او را به بیمارستانی برده‌اند. تلفن هم که نداریم، تمام دیشب و امروز صبح دنبال او بودم تا پیدایش کردم و خیالم قدری آسوده شد. گفتم بیایم این‌جا و بینم چه خبر است. دیروز برای مینا و طاهره، چه اتفاقی افتاده است؟»



دیگر توان ایستادن نداشتم. زانوهایم خم شد و در جا نشستم. نمی‌دانم چه کسی لیوان آب قند را به دستم داد. یادم نمی‌آید چه گفتم. فقط دیدم که بچه‌هایم همه، به طرف در حیاط دویدند. پسرها و دخترهایم...  
حالم خیلی بد بود. رنگم پریده بود و دست و پاهایم می‌لرزید. پدر طاهره خانه بود و بالا، پیش مهمان‌ها نشسته بود. به سراغش رفتم و در حالی که می‌لرزیدم، با بغض گفتم: «حاج آقا... می‌گویند طاهره نیست... از دیشب نیست. خانه‌ی دوستش هم نبوده... نکند زبانم لال...»  
حاج آقا آرام بود. مثل همیشه. صاف توی چشمانم نگاه کرد و گفت: «چه خبیرت است خانم؟ چرا این قدر نگرانی؟ چرا می‌لرزی؟ به خودت مسلط باش. اگر خدا بخواهد و زنده باشد، در خانه‌ی یکی از دوستان و آشنایان است. اگر هم قسمتش شهادت شده باشد که با شهدای دیروز شهرمان که چهل نفر بودند، می‌شود چهل و یکمی...!»

دیگر هیچ نگفتم. نشستم گوشه‌ای و چشم دوختم به در تا بلکه باز شود و طاهره بیاید. اما چشمم برای همیشه به در خشکید و طاهره دیگر هرگز از آن در نیامد...

سیده زهرا مظلوم - مادر شهید



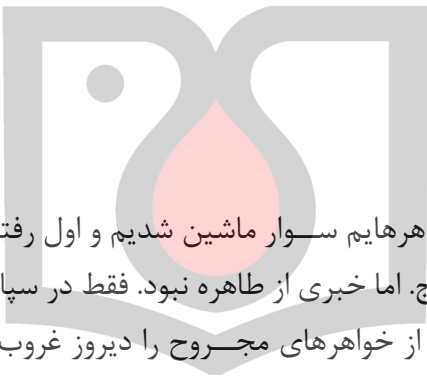
شوکه شده بودم. در حال خودم نبودم. زمان و مکان را درک نمی کردم. کجا بودم. چه می کردم! فقط یادم می آمد که دستی مرا هل داده بود داخل جوی. دست که بود؟ صغیر گلوله‌ای را شنیده بودم که از بیخ گوشم رد شده بود. به من خورده بود؟ پس چرا سالم بودم؟ حتی یک خراش کوچک هم بر نداشته بودم. فقط سرم درد می کرد و تیر می کشید. چشم که باز می کردم، همه جا در هاله‌ای از مه و غبار بود. صدای مادر را انگار از دورها می شنیدم که می گفت پدرم زخمی شده است. صدای گریه‌اش را می شنیدم که می گفت: «نمی دانم او

را به کجا برده‌اند». یک بار هم شنیدم که می‌پرسید:  
«تو از طاهره خبر نداری»؟

طاهره... طاهره! چشمانم را می‌بستم و می‌خوابیدم.  
خواب بود یا نیمه‌بی‌هوشی، نمی‌دانم.

هر بار فقط خواب می‌دیدم که دستی مرا هل می‌دهد  
و داخل جوی آب می‌اندازد. یک بار، دوبار... ده بار...  
فقط یک بار دیدمش... بالای پله‌های درمانگاه بود. لباس  
سپید قشنگی پوشیده بود. من آرام آرام از پله‌ها بالا  
می‌رفتم و به او نگاه می‌کردم که آن بالا ایستاده بود و  
به من لبخند می‌زد. بعد دستش را بالا آورد و به علامت  
خدا حافظی تکان داد و رفت. همان‌جا، در همان عالم  
خواب، احساس کردم که باید اتفاقی برای طاهره افتاده  
باشد. نمی‌دانستم چه اتفاقی... اما هرچه بود، اتفاقی  
بود که افتاده بود. اتفاقی که اگرچه برای او خوب و  
رضایت‌بخش بود، اما برای ما تلخ بود و دردناک... صدای  
طاهره در گوشم پیچید و نزدیک شد. نزدیک نزدیک:  
«منتظر من نباشید... من دیگر بر نمی‌گردم!»

مینا حسنی - همکلاسی و دوست شهید



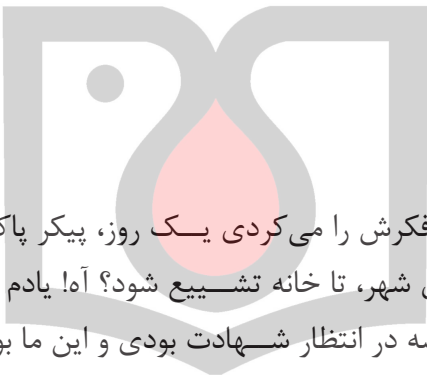
با خواهرهایم سوار ماشین شدیم و اول رفتیم سپاه و بسیج. اما خبری از طاهره نبود. فقط در سپاه گفتند که یکی از خواهرهای مجروح را دیروز غروب برده‌اند بیمارستان هفده شهریور. جلوی بیمارستان خواهرها در ماشین ماندند و من پیاده شدم. عصا دستم بود و وضعیت پایم حرکت را کند می‌کرد. اما دلم می‌خواست هرچه زودتر خبری از طاهره بگیرم. کادر پرستاری ابتدا جواب منفی دادند و گفتند کسی با آن مشخصات را آنجا نیاورده‌اند. اما حس کردم که راستش را نمی‌گویند. برای همین اصرار کردم و گفتم که خودم ارتشی هستم و

جبهه رفته، موقعیت‌های سخت و ناگوار را دیده‌ام و تجربه کرده‌ام و طاقت هر پیشامدی را دارم. بالأخره لب باز کردند که دختری در سردخانه است و باید شناسایی شود.

بالای سرش که رسیدم، بعد از هفت ماه دیدمش. طاهره بود. آرام خوابیده بود. انگار هرگز بیدار نبوده است. انگار که هرگز زمانی آن همه شور و غوغا و انرژی نداشته است. گردنش را که دیدم، تازه فهمیدم چرا پرستارها با اکراه مرا بالای سر طاهره آورده‌اند. تمام رگ‌های سرخ و متورم گردنش، از شکافی که گلوله ایجاد کرده بود بیرون زده بود. وضعیت بدی بود. چه خوب که کس دیگری همراهم نبود تا طاهره را در آن حال و روز ببیند.

بغض سنگینی راه نفسم را بسته بود. گلویم می‌سوخت. انگار اکسیژن هوا تمام شده بود. یادم آمد که ماه‌ها بود او را ندیده بودم. یادم آمد که حتی صدایش را هم نشنیده بودم. یادم آمد که چقدر دوستش داشتم و چقدر دلم برایش تنگ می‌شد. یادم آمد که دیگر برای همیشه، دلم برایش تنگ خواهد بود، تنگِ تنگ.

حسام هاشمی - برادر شهید



هیچ فکرش را می‌کردی یک روز، پیکر پاکت روی  
شانه‌های شهر، تا خانه تشییع شود؟ آه! یادم نبود که  
تو همیشه در انتظار شهادت بودی و این ما بودیم که  
همه چیز برای‌مان دور از ذهن و بعید بود.

تو را در حیاط خانه، همان‌جا که کودکی‌های‌مان با  
هم لی‌لی بازی می‌کردیم، غسل دادند و کفن کردند.  
نمی‌دانی چه بوی گلاب و عطری فضا را برداشته بود.  
همه می‌گفتند: «چه عطر دل‌انگیزی!» به جای بوی  
سدر و کافور، عطر گل‌های یاس و محمدی، فضای  
زمستانی خانه را برداشته بود. حتی وقتی تو را بردند به

مسجد محله که تا صبح آن جا آرام بگیری، باز هم حیاط بوی گل می‌داد. انگار یک گلستان گل محمدی را در حیاط گلاب‌گیری کرده بودند! قرار بود صبح روز بعد تو را تا امامزاده ابراهیم تشییع کنند و آن جا، برای ابد به خاک‌های سرد و تیره‌ی زمین بسپارند. فردا که هشتم بهمن ماه بود و مثلاً قرار بود روز عروسی من باشد!

چه شگفت بود که همه چیز، برای تو مهیا شده بود. انگار از قبل همه در تدارک برپایی مراسم عروج تو بودند. اقوام دور و نزدیک، آشنایان و دوستان و همسایگان همه از قبل دعوت شده بودند. همه یا آمده بودند یا در راه بودند و صبح فردا حتماً خود را می‌رساندند. دوربین عکاسی خانم حسام هم که قرار بود عکس‌های ما را در خود قاب بگیرد، حالا برای ثبت آخرین وداع ما با تو آماده بود.

عطر برنج شالیزارهای شمال، با عطر چای دارچینی و هل و زعفران در هم آمیخته بود. نوید سفره‌های رنگین و آبرومند برای پذیرایی از تشییع‌کنندگان تو را می‌داد. منقل اسپندی که قرار بود مرا برای رفتن به خانه‌ی بخت بدرقه کند، حالا برای وداع پرشکوه تو آماده بود. عروس هم که حاضر و آماده، پاک و پاکیزه، سراپا پوشیده در لباسی سپید و عطرآگین، در انتظار طلوع

فردا...

دیگر چه می‌خواستی طاهره جان؟

تو همیشه زرنگ‌تر از ما بودی. خواهر کوچک‌مان بودی ولی همیشه یک گام جلوتر از همه ما بودی. درست مثل حالا. مثل حالا که همه مان را جا گذاشتی و تا آسمان هفتم پرکشیدی.

فردا روز عروسی من بود، اما همه چیز به نفع تو پایان گرفت. تو عروس شدی طاهره جان. عروس آسمان‌ها! مبارکت باشد خواهر خوبم. شهید شیرین شهادت، گوارای وجودت. این کمترین پاداش، برای آن همه تلاش و از خودگذشتگی بود. خداحافظ خواهر نازنینم، دیدار به قیامت... کاش قیامت، زودتر از راه برسد!

فاطمه هاشمی - خواهر شهید